

جوان‌هایی که پیر شدند...

مرتضی مجدفر

و درخواست‌های به‌حق معلمان در زمینه‌های گوناگون نیز بودیم. ولی یادداشت آغازین شماره‌ی ۴ مجله‌ی رشد آموزش ابتدایی هیچ‌یک از ویژگی‌های یاد شده را ندارد و اگر حمل بر جسارت نکنید، موضوعی است شخصی که به دلیل احساس صمیمیت فراوانی که با خوانندگان مجله دارم، تصمیم گرفتم آن را در این بخش مطرح کنم. اگر این یادداشت را واجد ویژگی‌های یک سرمقاله نیافتید، بدانید و آگاه باشید که اشتباه نکرده‌اید، فقط خواهش می‌کنم آن را با تأمل و تعمق بخوانید.

چندی پیش برای سخن‌رانی در گردهم‌آیی مدیران مدارس تعدادی از استان‌های جنوبی کشورمان که در مشهد برگزار می‌شد، به استان خراسان رضوی دعوت شدم. هنگام عزیمت از فرودگاه مشهد به سوی هتل محل اقامت، راننده بدون آن که بداند تقریباً خیابان‌ها و حتی چگونگی آمد و شد در برخی کوچه و پس‌کوچه‌های مشهد را می‌دانم، به گمانم شاید برای آن که کرایه بیشتری بگیرد، راه را کج کرد و بی‌آن که نیازی به رفتن به سوی میدانگاهی منتهی به وکیل آباد داشته باشیم، مرا از مقابل «مرکز تربیت معلم شهید بهشتی» مشهد عبور داد. دیدن مرکزی که درست در دی‌ماه سی سال پیش، برای تحصیل در دوره‌ی تربیت معلم، از تهران به آن‌جا فراخوانده شده بودم، مرا به عالم دیگری برد و اوضاع را چنان بر وفق مراد آقای راننده کرد که بدون اعتراض من، دور قمری‌اش را بزند و برای رسیدن به امام خمینی ۶۸، عددهای کیلومتر شمار اتومبیلش ارقام بیشتری را نشان دهد.

وقتی با سرعت از مقابل مرکز تربیت معلم گذشتیم، یک آن بر خود لرزیدم: «۳۰ سال گذشت؛ چه با سرعت!» دستی به سرورویم کشیدم. دیگر از جوان ۱۸ ساله‌ی آن روزها، هیچ اثری نمانده بود. معلمی که سی سال خدمت خود را به اتمام رسانده و اندک اندک پس از گذر از مرز میان‌سالی، به‌زودی حرکت به سوی پیری را آغاز خواهد کرد!

تا راننده به مقصد برسد، پرسش‌های فراوانی پیش‌رویم گشوده شد و آن‌ها را از ذهن گذراندم: «اگر معلم نمی‌شدم، چه می‌شد؟ اگر سرنوشتم جور دیگری رقم می‌خورد و به جای آن که از آموزش و پرورش سردرپیوارم، قرعه‌ی فالم را به شرکت نفت، وزارت بهداشت و یا حتی کارخانجات

معتبر می‌زدند، چه می‌شد؟

به‌طور معمول رسم بر این است که در یادداشت آغازین هر نشریه‌ای، به‌ویژه اگر آن نشریه ماهی یک بار منتشر شود، به مهم‌ترین رویدادهای آموزشی - پرورشی که در طی همان ماه رخ داده‌اند و یا احتمالاً رخ خواهند داد، نگاهی انداخته شده و تأکید و تحلیل دست‌اندرکاران آن جریده، به‌ویژه مدیر مسئول و سردبیر، که نقش راهبردی‌تری نسبت به بقیه‌ی عوامل دارند، ارائه شود. به غیر از نگاه تقویمی، ممکن است یادداشت آغازین نشریه، به تصمیم‌گیری‌ها و تغییر و تحولات مرتبط با موضوعات و مخاطبان همان نشریه نیز مرتبط باشد. برای مثال، طبیعی است که این روزها در بسیاری از سرمقاله‌های مجلات رشد، شاهد تحلیل‌های کارشناسی گوناگون در زمینه‌ی برنامه‌ی درسی ملی، سند ملی آموزش و پرورش، رهنامه‌ی تربیت و برخی دیگر اسناد مهم، کلیدی و بالادستی آموزش و پرورش باشیم. البته اگر فاصله‌ی انتشار مجلات رشد ماهانه و فصلنامه نمی‌بود، شاید در برخی از این مجلات، شاهد نگارش سرمقاله‌هایی درباره‌ی تصمیمات روز مسئولان ارشد آموزش و پرورش، کاستی‌ها و چالش‌های جورواجور موجود در مدارس

آیا حق و حقوقی را که در این سال‌ها به‌دست آورده‌ام، حلال بوده است؟ آیا کسانی که با آن‌ها کار کرده‌ام و یا دانش‌آموزانی که در کلاس‌های درس من بوده‌اند، نسبت به من نظر و دیدگاه مثبتی دارند؟»

هجوم پرسش‌ها امانم نمی‌داد. راننده هم در حال دور زدنش بود. با خود فکر می‌کردم با چند نفر در این سی سال ارتباط آموزشی - اداری برقرار کرده‌ام؟ به سال‌های درس دادم، کارهای اداری‌ام و نیز سال‌هایی که توفیق کار کردن در کسوت معلمی، در مجلات رشد نصیب شده است، فکر می‌کردم. کدام کار می‌توانست مرا با این همه انسان، در اقصی نقاط مرتبط سازد؟ اکنون وقتی در حال عبور از خیابان هستم، با سلام گرم افرادی روبه‌رو می‌شوم که یا می‌گویند دانش‌آموز من بوده‌اند یا در فلان کلاس آموزشی، در دو طرف میز با هم بوده‌ایم. از این که بگذریم، توفیق قلم‌زدن در کنار معلمی، زمینه‌ای برایم فراهم کرده است که اکنون در گوشه و کنار کشور، دوستان فراوانی دارم که هیچ‌گاه همدیگر را ندیده‌ایم، ولی از طریق نوشته‌ها با هم در تماس و ارتباط هستیم.

راننده، وقتی دور آخرش را زد و اتومبیل را به سمت فلکه‌ی عدل خمینی هدایت کرد، دیگر هراس پیری و خوف گذر سی سال در یک چشم برهم زدن، رهایم ساخته بود و از درون می‌خندیدم. بی‌اختیار یاد آقای ترقی، یکی از استادان به یادماندنی^۱ مان در مرکز تربیت معلم شهید بهشتی مشهد افتادم. ماجرای اولین روزی که آقای ترقی، در دی‌ماه سال ۱۳۶۰، سر کلاس ما آمده بود، بسیار شنیدنی است.

چند روزی بود که کلاس‌ها شروع شده بود. هنوز به‌طور کامل همدیگر را نمی‌شناختیم. به جهت دیر شروع شدن سال تحصیلی، با چندتایی از استادها هنوز هم‌آهنگی‌های لازم انجام نشده بود و لذا برخی از آن‌ها، دو سه روزی دیرتر از بقیه سر کلاس مان آمدند. آقای ترقی، یکی از آن‌ها بود. او آمد. در کلاس را باز گذاشت و آن بالا (پشت صندلی تریبون استادی که قدری از کف کلاس بالاتر بود) نشست. هیچ حرفی نمی‌زد. فقط به بچه‌ها نگاه می‌کرد و نگاهش را در تمام کلاس پخش می‌کرد. چند دقیقه گذشت. حسابی کفری شده بودیم: «این مرد حرف نمی‌زند...»

یکی از بچه‌ها گفت: «آقا خودتان را معرفی نمی‌کنید؟» بعد دیگری پرسید: «آقا! درس نمی‌دید؟» دو سه بار سرش را بالا و پایین برد و با آرامش خاصی، همه را به سکوت و آرامش دعوت کرد. حدود ده دقیقه از ورودش به کلاس گذشته بود. بلند شد و ایستاد. سپس گفت: «می‌خواهم در کلاس را ببندم و اولین درس را بدهم. هر کسی می‌خواهد برود، در باز است...»

ابتدا متوجه منظورش نشدیم، ولی وقتی توضیحاتش را کامل کرد، فهمیدیم دارد چه می‌گوید: «اگر در کلاس بسته شود و شما اولین گام معلم شدن را بردارید، باید سختی‌ها و شیرینی‌های این حرفه را بپذیرید.

اگر آمده‌اید که بروید، همین الان این کار را بکنید و اگر آمده‌اید که بمانید، در کلاس را ببندم...»

البته او اصلاً شعاری صحبت نمی‌کرد و حرف‌هایش بسیار واقع‌بینانه و منطقی بود. برای مثال او به هیچ عنوان نمی‌گفت این شغل مظهر تجلی عشق و این قبیل حرف‌هاست. او از ما می‌خواست اگر واقعاً می‌خواهیم معلم بمانیم، در کلاس او باقی بمانیم.

در همین ساعت، کسی از کلاس بیرون نرفت. دو سه نفری در همان هفته‌های اول، چند نفری قبل از آن که سال تحصیلی در تابستان سال بعد به اتمام برسد و چند هزار نفری در سال‌های بعد (البته از کلاس ما و سایر معلمان مراکز تربیت معلم سال‌های آغازین دهه‌ی ۶۰) راهشان را از معلمی جدا کردند.^۲

اتومبیل به مقابل هتل بهارستان رسیده بود و رقم کیلومترشمار، به عددی دو برابر آن چه که می‌توانست باشد. کرایه را به راننده پرداختم و از اتومبیل پیاده شدم. موقع پیاده‌شدن گفتم: «خیلی ممنون که وقت مرا گرفتید و به سی سال پیش برگرداندید. ولی از این به بعد، مسیر فرودگاه تا هتل بهارستان، از طریق «فلکه‌ی ضد» سراسر است‌تر و نزدیک‌تر است.»

کارگاه آموزشی که قرار بود با مدیران برگزار کنم، برای فردا صبح پیش‌بینی شده بود. عصر به حرم امام رضاع) مشرف شدم و پس از زیارت، در بالای سر حضرت، علاوه بر نماز زیارت، نماز شکر خواندم: «خدایا! شکر که معلم هستم. چیزی بهتر از این نمی‌توانست نصیبم شود.»

اکنون که این یادداشت را می‌نویسم، ممکن است عده‌ای، به‌ویژه مدیر مسئول محترم مجلات رشد، از من بخواهند، آن را به اردیبهشت ماه منتقل کنم. ولی من دلم می‌خواهد، این بار دی‌ماه ۹۰ را به انگیزه‌ی کامل شدن ۳۰ سال خدمت ۲۷ هزار نفر از جوانان ایرانی که هم‌چون من در دی‌ماه سال ۶۰ به عنوان طلیعه‌داران شغل معلمی در سال‌های آغازین پیروزی انقلاب اسلامی، وارد مراکز تربیت معلم آن سال‌ها شدند، گرامی بدارم. فکر می‌کنم اگر این‌گونه عمل کنم، این یادداشت از موضوعی شخصی، به دغدغه‌ی ۲۷ هزار نفر دیگر هم تبدیل می‌شود. آیا همه‌ی آن ۲۷ هزار نفر نیز، از این که کلاس آقای ترقی و ترقی‌های مراکز تربیت معلم دیگر را رها نکرده‌اند، خوش‌حالتند؟

پی‌نوشت

۱. از استادان ماندگار مرکز تربیت معلم شهید بهشتی (و شهید خورشیدی) مشهد در سال‌های آغازین دهه‌ی ۶۰ تا آن‌جا که مقدر بوده است، در یادداشت‌ها و کتاب‌های گوناگون خود یاد کرده‌ام. به غیر از استاد ترقی، از استاد علی محمد بخشوده، استاد مشاورینا، استاد رئایی، استاد مسعودی‌فر، استاد سهیلی، استاد ضیایی و چند نفر دیگر نیز بارها به عنوان یک شاگرد قدردانی کرده‌ام.

۲. البته از آن ۲۷ هزار نفری که در سال ۶۰ وارد مراکز تربیت معلم شدند، عده‌ای بلافاصله پس از برگزاری نخستین کنکورهای سراسری دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی، و عده‌ای دیگر پس از فراغت از تحصیل، از آموزش و پرورش جدا شدند. طبق گفته‌های سال ۶۶، این تعداد، حدوداً به ۱۲ هزار نفر بالغ می‌شد.